

مرزهای وجودی «من» کجاست؟

صحبت از حدود اختیار و آزادی انسان از مهم‌ترین بحث‌هایی بوده که از آغاز شکل‌گیری تفکر فلسفی در محافل فکری و نزد اندیشمندان مختلف مطرح بوده است...



صحبت از حدود اختیار و آزادی انسان از مهم‌ترین بحث‌هایی بوده که از آغاز شکل‌گیری تفکر فلسفی در محافل فکری و نزد اندیشمندان مختلف مطرح بوده است.

با این حال در عصر جدید، تأمل در این باب از انحصار فلسفه خارج شد و با پیدایی دانش‌هایی چون جامعه‌شناسی، روانشناسی و روانکاوی، انسان‌شناسی و مکاتب گوناگون برخاسته از پیوند علوم مختلف انسانی، تبیین‌های تازه‌ای از آن به دست داده شد. از سوی دیگر، هنوز بحث حدود و مرز آزادی انسان به‌ویژه در ارتباط با «خود» و «دیگری» نقل محافل فکری است. مطلب حاضر کوشیده تا از زاویه‌ای میان‌رشته‌ای پرتوی تازه بر این بحث بیفکند.

در حوزه بحث‌های همیشگی جبر و اختیار، در بیشتر موارد بحث بر سر عواملی ثابت بوده است. به این معنا که فرد و جامعه هستی مستقل از هم فرض می‌شوند و سپس به تقابل یا درهم‌تنیدگی‌شان پرداخته می‌شود و نتیجه همان نتایج تاریخی همیشگی است اما اگر از متغیر این معادله کهنه شروع کنیم، شاید بتوان به نتایج جدیدتری رسید؛ متغیر این معادله ماییم. ما باشندگان که از بودن خود آگاهییم و درست باید از همین فرق شروع کنیم.

به راستی ما در زندگی، چگونه از بودنمان به عنوان فردی مستقل آگاه می‌شویم؟ اگر مراحل مختلف روانشناسی رشد را بررسی کنیم، سن مشخصی برای این مرحله از رشد نمی‌توان یافت و چه‌بسا کسانی که تا پایان عمر هیچ‌گاه نیز نافشان بریده نمی‌شود و همواره در کمند والدین، خانواده، جامعه، قوم و... می‌مانند.

سخن دیگر این است که بدانیم «اختیار و آزادی» نه مستقل از انسان، بلکه از نظرگاه روانی بر چند قسم است. انسان با کمترین تأثیرات غریزی در بین جانداران، به دنیا می‌آید و ضعف او در آغاز مؤید همین غیر غریزی بودنش است. بنابراین یکی از انواع اختیار را از همان اوان خردسالی داراست و آن «آزادی از قید» است. این نوع آزادی در دیدگاه وجودی «نفرین» است که نتیجه وانهادگی است. نوعی از آزادی که در آن ایستارهای آدمی در حداقل و سطح صیانت نفس است.

اما در ادامه شناخت آزادی باید از مرحله‌ای ترسناک از زندگی سخن به میان آورد که مرحله بسیار در خور توجهی است؛ «هنگامی که فرد خود به این فردبودگی و استقلال از پدر و مادر و خانواده و جامعه پی می‌برد و می‌فهمد سرنوشتی جز تنهایی در انتظارش نیست»، خود را بر آستانه بی‌شمار انتخاب وحشت‌زده می‌بیند که محتاج پناهگاه و راهنماست. پناهگاهی که تاکنون نه فقط به دلیل حمایت والدین بلکه بیشتر به خاطر پندار توحیدی فرزند با خانواده‌اش وجود داشته است به ناگهان محو شده است.

حال این تنهایی وانهاده دو راه بیشتر ندارد؛ یا باید این مرحله را درک کند و آن را بپذیرد و به مراحل بعدی رشد بیندیشد یا در پی راهی کاذب باشد؛ راهی که جز بازگشت و فرار به پناهگاه قبلی نیست؛ پناهگاهی که خود فرد نیز می‌داند که دیگر وجود ندارد بنابراین به بسیاری از راه‌ها دست می‌یازد تا از سنگینی و وحشت این بار آزادی و تنهایی نجات پیدا کند.

بسیاری از اختلالات پنهان روانی که در جامعه به هیچ‌وجه، اختلال شمرده نمی‌شوند و بسیار عادی به نظر می‌رسند ناشی از این آزادی نفرین‌شده است که این شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل را به وجود آورده است.

وقتی با نفس خود تنها می‌مانیم و با جهانی عجیب و غریب و دشمن روبه‌رویم، به قول داستایوفسکی؛ «نیازی شدیدتر از این نداریم که کسی یا چیز را پیدا کنیم و هر چه زودتر موهبت آزادی را که از شوربختی با آن چشم به جهان گشودیم تسلیمش کنیم.»

هراس‌زده در جست‌وجوی کسی یا چیزی هستیم که با آن حلقه‌ای برقرار کنیم و در آن بیاویزیم. دیگر نمی‌توانیم خودمان باشیم. دیوانه‌وار به هر در می‌زنیم که بار نفس منفردمان را زمین بگذاریم تا از آن خلاص شویم و دوباره احساس امنیت کنیم. از اختلالات روانی شایع که اکنون در جامعه جزو کمالات انسانی اجتماعی محسوب می‌شوند یکی بیماری قدرت است. به عبارت دیگر تلاش برای هرگونه تسلیم تا تسلط است.

تسلیم به هر چیز غیر از باور به توانایی‌ها، فرق‌ها و استعدادهای آدمی نمونه‌ای از این خودآزاری است. تمام تلاش‌هایی که در جهت هرگونه تسلیم صورت می‌گیرد، همیشه برای این است که از این آزادی خلاص شویم. بسیاری می‌کوشند جزئی از کلی شوند که نیرومند و برون از ایشان است. چه این کل، ایدئولوژی، ملت، وجدان یا وسواس روانی یا نظام صنعتی باشد؛ فرقی نمی‌کند و نیرویی که در آن می‌آویزند هرگز با آنان یکی نمی‌شود و یک تضاد اساسی همواره بجا می‌ماند.

این تضاد همواره همراه جنبشی ناخودآگاه برای آزادی است. اما جنبه دیگر یعنی تسلط. این یکی بسیار بارز است در هر سطح و لایه‌ای از اجتماعات بشری به وفور یافت می‌شود و برکل نظام زندگی جهانی چه ملی و چه بین‌المللی حکمفرماست.

جالب اینجاست که مسلط زنده به فرمانبرش است و برخلاف قیافه و ژست نیرومندان‌اش اگر فرمانبرانش را از او بگیری بیچاره می‌شود.

در این حالت هم دیگری را در خود می‌گذاریم و از تنهایی و ضعف ظاهراً می‌گریزیم ولی در هر دو صورت آزادی است که از دست می‌رود. دیگر بیماری روانی رایج این است که بجای رشد می‌خواهیم آنچه در طرف مقابل است خراب کنیم تا وقتی آن را برانداختیم دچار تجردی باشکوه شویم که خودمان بمانیم و خودمان. این حس تخریب، شوری است که همیشه چیزی برای از بین بردن پیدا می‌کند و اگر پیدا نکند، مخرب خود را از بین می‌برد. خلاصه اینکه این حس تخریب درست نتیجه همان جلوگیری از آزادی و محصول حیاتی است که فعلیت نیافته است و محصول رشدی است که محقق نشده است.

جالب است بدانیم زهد و تکبر نمونه‌های دیگری از این انحراف از آزادی هستند. زهد نمونه‌ای است که در آن تا جایی که ممکن است از دنیا پاپس می‌کشیم تا خطر کمتری از این ناچیزی در برابر جهان گرفتارمان شود و تکبر آن است که باد کنیم تا جهان به نظر خرد بیاید و خطری نداشته باشد.

اما حیرت‌انگیزترین بیماری آزادی این است که ما، مجموعه‌ای از آموزش‌ها، انتظارات و توقعات دیگران و جامعه باشیم و خود گمان کنیم این مجموعه نفس ماست؛ یعنی آنچه‌مان بیندیشیم که با تربیت، آموزش، وجدان و ایدئولوژی که ابتدا گوارایمان نبوده و به ما خورانده شده و سپس به آن عادت کرده‌ایم و حال آنها را از خواست‌های خودمان تمیز نمی‌توانیم داد.

این نهادینه شدن به حدی از رشد رسیده است که اندیشه، حس و اهداف خود را از آنی که به خورد ما داده شده و حال جزئی از ما شده است باز نمی‌توانیم شناخت. به عنوان مثال اگر از گروهی از مردم بخواهید اهدافشان را بازگو کنند خواهید دید همه در دوران تحصیل نمره‌های عالی می‌خواهند. طالب موفقیت، پول و اعتبار بیشترند و هدفشان داشته‌های بهتر و سیر و سفر و... است.

آنها هم که با تکیه بر یک ایدئولوژی، حتی صادقانه هیچ‌کدام از این اهداف را نمی‌خواهند طالب موفقیت‌های معنوی تعریف‌شده در آن نظام رشدند که در بیشتر موارد حاصل سلسله رفتارهایی ناشی از تسلیم به فرمان‌های ایدئولوژی است و سؤال اصلی پرسیده نمی‌شود که بعد از این اهداف چه می‌شود و فایده آنها چیست و آیا این منم که طالب این اهدافم یا به دنبال غایتی هستم که باید قاعدتاً در آن خوشبخت شوم و این ترسیم از تولد به بعد توسط والدین، آموزش و پرورش و جامعه و هنجارها در من نهادینه شده و به جای من آنها را می‌خواهد؟

بنابراین دانستن آنچه واقعا خودمان می‌اندیشیم، احساس می‌کنیم و می‌خواهیم مشکل‌ترین کارهاست و این است بحران «هویت»؛ بحرانی که هرگونه بحثی در باب جبر و اختیار مستقل از آن در بهترین نتایج منجر به جبرنگری است و این طبیعی است با وجود این موانع درونی اختیار، اگر نهادهای هستی و جامعه، همه در خدمت آزادی باشند آنکه باید آزاد باشد خود نمی‌داند در بند چیست، چه برسد به اینکه بخواهد بند بگشاید و رها باشد. اما راه نجات چیست؟

تنها راه این است که خود را بکاویم و بدانیم به چه حقیقتاً عشق می‌ورزیم و می‌توانیم در آن مشارکت وجودی داشته باشیم و هستی‌مان و خود حقیقی‌مان را در آن فعالیت بارور کنیم. شاید این راه، کلی به نظر برسد اما این به این علت است که هر انسان یگانه است و تنها خود می‌تواند با کمک هستی و دیگران خود را بکاوید و بداند آنچه بدان آنگونه عشق می‌ورزد و به او اجازه دخالت هستی‌اش را برای اثبات آن می‌دهد تنها راه نجاتش است.

عشق اینجا دیگر با موضوع عشق یکی نیست و تنها توسط موضوع از قوه به فعل می‌رسد و خود شخص، موضوع عشق و هستی و دیگران را دربرمی‌گیرد و او را دوباره از جهنم بیگانگی به دروازه بهشت یگانگی البته با حفظ فردیت می‌رساند.

مثالی برای فعالیت‌های این‌گونه، هنرمند و کودک هستند. هنر در اینجا به معنی بیان خود حقیقی در اندیشه، حس و کردار است؛ یعنی پس از پیدا کردن نفس راستین از زیر خوارها نفس مورد انتظار و توقع هر نیروی خارجی با آن، بیندیشد، حس کند و زندگی کند و خود را خودانگیخته بیان کند. نمونه بارز این بیان کودکانند. شجاع و بی‌مهابا آنچه هستند، هستند و با اعمالشان فریاد می‌زنند «همینم که هستیم».

مهدی امام‌بخش

همشهری آنلاین